

هری پاتر و زندانی آزکابان

صبر و استقامت
و
زندانی آزکابان



سرشناسه: رولینگ، جی. کی.، ۱۹۶۵-م

.Rowling, J. K

عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و زندانی آزکابان / نویسنده: جی. کی. رولینگ؛ مترجم: آرزو مقدس

مشخصات نشر: تهران، نشر پرتقال، ۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۳۶۸ ص؛ ۲۷/۵×۱۴/۵ س م

شابک: دوره: ۹-۵۵۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۳؛ ۶۴۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the prisoner of Azkaban

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م

موضوع: Young adult fiction, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۶۶۷۴۴

۷۲۸۰۳۰۱



انتشارات پرتقال

هری پاتر و زندانی آزکابان

نویسنده: جی. کی. رولینگ

تصویرگر: مری گرندبری

مترجم: آرزو مقدس

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: سارا طباطبایی

طراح یونیتفرم جلد و گرافیک متن: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۴۸-۳

نوبت چاپ: چهارم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: ایماز

قیمت: ۳۱۰۰۰۰ تومان



kids@porteghaal.com



www.porteghaal.com



۰۲۱-۶۳۵۶۴



۳۰۰۰۶۳۵۶۴

فصل اول



جغد نامه‌رسان

هری پاتر از خیلی نظرها پسری بسیار غیرعادی بود، مثلاً از تعطیلات تابستان بیشتر از هر وقت دیگری از سال بدش می‌آمد. اخلاق عجیب دیگرش هم این بود که خیلی دلش می‌خواست تکلیف‌هایش را بنویسد، اما ناچار بود نصفه‌شب‌ها پنهانی این کار را بکند. از قضا، هری جادوگر هم بود.

نزدیک نیمه‌شب بود. هری دمر روی تختش دراز کشیده و پتوهایش را مثل خیمه روی سرش کشیده بود. در یک دستش چراغ‌قوه‌ای را نگه داشته بود و کتاب جلد‌چرمی بزرگی (جادو به روایت تاریخ نوشته‌ی باتیلدا بگ‌شات) را باز کرده و به بالشش تکیه داده بود. نوک قلمش را که از جنس پر عقاب بود، روی صفحه می‌کشید و پایین می‌برد و با سگرمه‌های درهم دنبال نکته‌ای می‌گشت که بتواند مقاله‌اش را بنویسد. موضوع مقاله این بود: «جادوگرسوزی در قرن چهاردهم کاری کاملاً بی‌فایده بود. نظر خود را در این باره بنویسید.»

قلم پر هری روی بندی از کتاب که انگار اطلاعات مفیدی داشت بی‌حرکت ماند. هری عینک‌گردش را روی دماغش بالا داد، چراغ‌قوه‌اش را به صفحه‌ی کتاب نزدیک‌تر کرد و خواند:

در قرون وسطا، افراد بی‌بهره از نیروهای جادویی (که اغلب ماگل نامیده می‌شوند) از جادو بسیار می‌هراسیدند، اما در تشخیص آن چندان ماهر نبودند. کم‌پیش می‌آمد که بتوانند جادوگری واقعی را به دام بیندازند و اگر چنین می‌شد، آتش بر این

جادوگران مطلقاً بی اثر بود. جادوگران واقعی افسون آتش سردکن انجام می دادند و وانمود می کردند از درد جیغ می کشند، اما در واقع فقط کمی قلقلکشان می آمد. حقیقت این است که وندلین عجیب غریب آن قدر از سوزانده شدن کیف می کرد که نه یک بار و دو بار، بلکه چهل و هفت بار با قیافه های مختلف خودش را گیر انداخت.

هری قلم پیرش را با دندان ننگه داشت، دست دراز کرد زیر بالشش و دوات و طومار کاغذ پوستی اش را بیرون کشید. آهسته و خیلی با احتیاط در دوات را پیچاند و باز کرد، قلمش را زد توی جوهر و مشغول نوشتن شد. هرازگاهی دست از کار می کشید و گوش تیز می کرد، چون اگر یکی از اعضای خانواده ی درزلی موقع رفتن به دست شویی صدای خش خش کشیده شدن قلم پر روی کاغذ را می شنید، احتمالاً تا آخر تابستان توی کمد زیرپله حبسش می کردند. خانواده ی درزلی در خانه ی پلاک چهار خیابان پریوت زندگی می کردند و همان کسانی بودند که تابستان را به کام هری تلخ می کردند. عمو ورنون، خاله پتونیا و پسرشان دادلی تنها قوم و خویش های زنده ی هری بودند، ماگل هایی که نظرشان درباره ی جادو با نظر مردم قرون وسطا مو نمی زد. پدر و مادر هری که هر دو جادوگر بودند از دنیا رفته بودند و در خانه ی خانواده ی درزلی هرگز کسی اسمشان را به زبان نمی آورد. عمو ورنون و خاله پتونیا سال های سال امیدوار بودند که اگر هری درست و حسابی توستری بخورد، می توانند جادو را به زور از وجودش بیرون بکشند، اما ناکام ماندند و حسابی از این بابت خشمگین بودند. حالا زندگی شان را با این وحشت سپری می کردند که مبادا کسی خبردار شود هری بیشترِ دو سال گذشته را در مدرسه ی جادوآموزی و افسونگری هاگوارتز گذرانده است. تنها کاری که این روزها از دست خانم و آقای درزلی برمی آمد این بود که اول تابستان کتاب های طلسم آموزی هری را همراه چوب جادو، دیگ و جارویش بگذارند توی کمد، درش را قفل و بست بزنند و حرف زدن با همسایه ها را هم برایش غدغن کنند.

استادان هاگوارتز یک عالمه تکلیف برای تعطیلات داده بودند و دسترسی نداشتن به کتاب های طلسم حسابی برای هری مشکل ساز شده بود. مقاله ای درباره ی معجون کوچک کننده یکی از سخت ترین تکلیف هایش بود که پروفسور اسنیپ، استادی که هری کمتر از همه دوستش داشت، برایشان تعیین کرده بود. اسنیپ خیلی خوشحال می شد اگر بهانه ای پیدا می کرد که تا یک ماه به هری جریمه بدهد. برای همین هم هری از فرصتی که در هفته ی اول تعطیلات

نصبی‌ش شد حسابی استفاده کرد. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی به حیاط خانه رفته بودند تا ماشین جدیدی را که شرکت به عمو ورنون داده بود ببینند و به به و چه چه کنند (کاری که با صدای خیلی بلند می‌کردند تا توجه بقیه‌ی همسایه‌ها هم جلب شود)، هری پاورچین پاورچین آمده بود طبقه‌ی پایین، قفل در کم‌د زیرپله را با سنجاق باز کرده و چندتا از کتاب‌هایش را برداشته و برده بود توی اتاقش پنهان کرده بود. اگر ملحفه‌هایش را با جوهر لک نمی‌کرد، خانواده‌ی درزلی هرگز خبردار نمی‌شدند که هری شب‌ها را به خواندن درس جادوگری می‌گذراند.

این روزها هری حواسش بود که خاله و شوهرخاله‌اش را عصبانی نکند، چون همین‌جوری هم از دستش کف‌ری بودند. دلیلش هم فقط این بود که هفته‌ی اول تعطیلات تابستان، جادوگری به خانه‌شان تلفن کرده بود.

ران ویزلی، یکی از بهترین دوستان هری در هاگوارتز، در خانواده‌ای بزرگ شده بود که همه‌ی اعضایش جادوگر بودند. این یعنی او خیلی چیزها می‌دانست که هری ازشان بی‌خبر بود، اما قبلاً هرگز با تلفن کار نکرده بود. از بخت بد، عمو ورنون گوشی را برداشته بود.

«ورنون درزلی هستم، بفرمایید.»

هری که تصادفی توی همان اتاق بود، صدای ران را شنید که از آن طرف خط جواب عمو ورنون را داد و خشکش زد.

«الو؟ الو؟ صدای من رو می‌شنوین؟ من - می‌خوام - با - هری - پاتر - حرف - بزنم!»

ران چنان هوار می‌کشید که عمو ورنون پرید هوا و گوشی تلفن را با نیم متر فاصله از گوشش نگه داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که هم خشمگین است و هم هراسان.

عمو ورنون رو به دهنی گوشی غرید و گفت: «کی هستی؟ کی پشت خطه؟»

ران چنان فریاد می‌زد که انگار او و عمو ورنون دو سر زمین فوتبال ایستاده بودند و جواب

داد: «ران - ویزلی! من - دوست - مدرسه‌ی - هری - هستم...»

چشم‌های ریز عمو ورنون چرخیدند سمت هری که سر جایش می‌خکوب شده بود.

حالا عمو ورنون گوشی را تا جایی که می‌توانست از خودش دور نگه داشته بود؛ انگار

می‌ترسید گوشی تلفن بترکد. خشمگین رو به گوشی گفت: «اینجا کسی به اسم هری پاتر نداریم!

من نمی‌دونم کدوم مدرسه رو می‌گی! دیگه به این شماره زنگ نزن! نینم بیای سمت

خانواده‌ی من!»

بعد هم طوری گوشی را انداخت روی تلفن که انگار عنکبوتی زهرآگین بود.

الم شنکه ای که بعد از این ماجرا به پا شد یکی از بدترین دعوای ایشان بود. عمو ورنون فریاد زد: «چطور جرئت کردی شماره‌ی ما رو بدی به آدم‌هایی مثل... مثل خودت؟!» و تفش به سر و روی هری پاشید.

معلوم بود ران متوجه شده که این کارش هری را به دردسر انداخته است، چون دیگر تماس نگرفت. هرمانی گرنجر، یکی دیگر از بهترین دوستان هری در هاگوارتز، هم تماس نگرفته بود. هری حدس می‌زد ران به هرمانی هشدار داده است که تلفن نزند. البته حیف شد، چون هرمانی که باهوش‌ترین جادوگر پایه‌ی هری در مدرسه بود پدر و مادر ماگل داشت، در نتیجه هم طرز استفاده از تلفن را خوب بلد بود و هم احتمالاً عقلش می‌رسید نگوید در هاگوارتز درس می‌خواند. به این ترتیب هری پنج هفته‌ی تمام از دوستان جادوگرش بی‌خبر ماند. این تابستان هم رفته رفته داشت به بدی تابستان پارسال می‌شد. البته تغییری خیلی کوچک کمی آن را بهتر کرده بود؛ هری قسم خورده بود از جغدش، هدویگ، برای نامه فرستادن به هیچ‌کدام از دوستانش استفاده نکند و بالاخره اجازه گرفته بود شب‌ها آزادش کند. عمو ورنون فقط به این دلیل راضی شده بود که وقتی هدویگ یکسره در قفسش زندانی می‌ماند، خانه را روی سرش می‌گذاشت. نوشتن درباره‌ی ماجرای وندلین عجیب‌غریب که تمام شد، هری مکث کرد و دوباره گوش تیز کرد. صدای خرناسه‌های پسرخاله‌ی گول‌پیکر هری که از دور به گوش می‌رسید تنها صدایی بود که سکوت خانه‌ی تاریک را می‌شکست. حتماً خیلی دیروقت بود. چشم‌های هری از خستگی به خارش افتاده بودند. شاید بهتر بود فرداشب مقاله‌اش را تمام کند...

در دواتش را بست و یک روبالشی کهنه از زیر تختش بیرون کشید. چراغ‌قوه، جادو به روایت تاریخ، مقاله‌اش و قلم و دوات را گذاشت توی روبالشی، از تختش پایین آمد و همه چیز را زیر تخته‌ی لقی زیر تختش پنهان کرد. ایستاد، کش و قوسی به تنش داد و ساعت شبرنگ روی میز پاتختی‌اش را نگاه کرد که ببیند ساعت چند است.

یک بعد از نیمه‌شب بود. دلش هُری ریخت. بدون اینکه حواسش باشد سیزده‌ساله شده بود و حالا یک ساعت تمام از آن می‌گذشت.

یکی دیگر از ویژگی‌های غیرعادی هری این بود که اصلاً ذوق و شوق رسیدن روز تولدش را نداشت. او در تمام عمرش یک کارت تبریک تولد هم نگرفته بود. خانواده‌ی درزلی که دو سال بود روز تولدش را اصلاً به روی خودشان نیاورده بودند و دلیلی نداشت هری خیال کند امسال تولدش را یادشان می‌ماند.

هری از اتاق تاریک گذشت. از کنار قفس بزرگ و خالی هدویگ رد شد و رفت سمت پنجره‌ی باز. از لبه‌ی پنجره خم شد بیرون. بعد از مدتی طولانی که پتو را روی سرش کشیده بود، هوای خنک شبانگاهی روی صورتش حس دلپذیری داشت. دو شب بود که از هدویگ خبری نشده بود. هری نگران ماده جغدش نبود؛ قبلاً هم پیش آمده بود که برود و یکی دو شب پیدایش نشود. با این حال، امیدوار بود زودتر برگردد. او تنها موجود زنده‌ی این خانه بود که از دیدن هری چهره‌اش در هم نمی‌رفت.

گرچه هری هنوز نسبت به سنش ریزنقش و لاغر بود، در طول یک سال گذشته چند سانتی‌متر قد کشیده بود. البته موهای سیاه شیق‌گونش مثل همیشه ژولیده بود و هر کاری می‌کرد مرتب نمی‌شد. هری عینکی بود، چشم‌هایش سبز روشن بودند و روی پیشانی‌اش جای زخم باریکی داشت که از پشت موهایش به راحتی دیده می‌شد. جای زخمی آذرخش‌مانند. بین همه‌ی ویژگی‌های غیرعادی هری، این جای زخم از همه عجیب‌تر بود. برخلاف آنچه خانواده‌ی درزلی ده سال آرزگار وانمود کرده بودند، این جای زخم یادگار تصادفی نبود که باعث مرگ پدر و مادر هری شده بود، چون لیلی و جیمز پاتر جان خود را در تصادف رانندگی از دست نداده بودند. آن‌ها به قتل رسیده بودند و قاتلشان مخوف‌ترین جادوگر تاریکی صد سال گذشته بود؛ لرد ولدمورت. نفرین ولدمورت به جای کشتن هری، به خودش برگشته بود و هری فقط با جای زخمی بر پیشانی‌اش از آن حمله جان به در برده بود. ولدمورت هم نیمه‌جان گریخته بود... البته هری بعد از این ماجرا بازهم در هاگوارتز با او رودررو شده بود. همین‌طور که در تاریکی شب پشت پنجره ایستاده بود، آخرین رویارویی‌شان را به یاد آورد و ناچار شد اعتراف کند بخت یارش بوده که تا سیزده‌سالگی زنده مانده است.

آسمان پرستاره را در پی نشانی از هدویگ جست‌وجو کرد. شاید با موش مرده‌ای آویزان از منقارش به سوی هری بر می‌کشید و انتظار تشویق داشت. هری بی‌توجه به بالای بام‌ها چشم دوخته بود و چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شود چه می‌بیند.

مقابل ماه زین، سایه‌ی موجود بزرگی را دید که به‌طور عجیبی کج و معوج بود و لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد. داشت بال‌بال زنان به سوی هری می‌آمد. هری کاملاً بی‌حرکت ایستاد و نگاهش کرد که در آسمان پایین و پایین‌تر آمد. یک لحظه تردید کرد، دستش روی دستگیره‌ی پنجره بود و داشت فکر می‌کرد آن را ببندد یا نه. اما موجود عجیب از بالای یکی از تیرهای چراغ‌برق خیابان پروت گذشت و هری تا فهمید چیست، از سر راهش پرید کنار.

سه جغد پروازکنان از پنجره گذشتند؛ دوتا از آن‌ها سومی را که انگار بیهوش بود نگه داشته بودند. جغدها با سروصدای کمی روی تخت هری فرود آمدند و جغد وسطی که بزرگ و خاکستری بود، همان‌جا ولو شد و بی حرکت ماند. بسته‌ی بزرگی به پاهای جغد بسته شده بود. هری بی‌درنگ جغد بیهوش را شناخت؛ ارول بود؛ جغد خانواده‌ی ویزلی. هری زود دوید سمت تخت و بند دور پاهای جغد را باز کرد، بسته را برداشت و بعد ارول را برد به قفس هدویگ. ارول بی‌حال یک چشمش را باز کرد، با هوهوی کم جانی تشکر کرد و کمی آب خورد. هری رو کرد به دو جغد دیگر. یکی شان ماده جغد برفی بزرگ، هدویگ خودش بود. او هم بسته‌ای همراه داشت و به نظر می‌رسید حسابی از خودش راضی باشد. وقتی هری بسته‌اش را باز می‌کرد، هدویگ با مهربانی به او نوک زد و بعد پروازکنان رفت آن طرف اتاق پیش ارول. هری جغد سوم را که جغد جنگلی زیبایی بود نمی‌شناخت، اما همان لحظه فهمید از کجا آمده است چون علاوه بر بسته‌ی سومی که همراهش آورده بود، نامه‌ای هم داشت با مهر و نشان هاگوارتز. وقتی هری بسته‌های این جغد را از پایش باز کرد، جغد بادی به غبغب انداخت، پرهایش را پوش داد، بال گشود و از پنجره به آسمان شب پر کشید.

هری روی تختش نشست. بسته‌ی ارول را برداشت و کاغذ قهوه‌ای‌اش را پاره کرد. هدیه‌ای پیچیده در کاغذ طلایی و اولین کارت تبریک تولدی که به عمرش گرفته بود داخل بسته بودند. هری پاکت را با انگشتان لرزان باز کرد. دو برگه کاغذ از آن بیرون افتادند، یک نامه و بریده‌ای از روزنامه.

معلوم بود تکه روزنامه را از روزنامه‌ی جادوگری پیام‌آور روز بریده‌اند، چون آدم‌های توی عکس سیاه و سفیدش حرکت می‌کردند. هری بریده را برداشت، صافش کرد و خواند:

کارمند وزارت جادو، برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ

آرتور ویزلی، مدیر دفتر استفاده‌ی نابجا از دستگاه‌های ماگلی در وزارت جادو، برنده‌ی قرعه‌کشی سالانه‌ی جایزه‌بزرگ گالیون شد که پیام‌آور روز برگزار می‌کند. آقای ویزلی که بسیار از این بابت ذوق زده بود به پیام‌آور روز گفت: «می‌خوایم با این سکه‌های طلا تعطیلات تابستون رو بریم مصر، بزرگ‌ترین پسرمون، بیل، اونجا برای بانک جادوگری گرینگاتس نفرین شکنی می‌کنه.»

خانواده‌ی ویزلی قصد دارند یک ماه را در مصر بگذرانند و برای آغاز سال تحصیلی

برگردند؛ پنج تن از فرزندان خانواده‌ی ویزلی هم اکنون در هاگوارتز مشغول به تحصیل هستند.

هری با دقت به عکس متحرک نگاه کرد. هر نه عضو خانواده‌ی ویزلی را دید که مقابل هرم بزرگی ایستاده بودند و با هیجان برایش دست تکان می دادند؛ لبخندی به لبش نشست. خانم ویزلی فربه و قد کوتاه، آقای ویزلی قد بلند که سرش کم کم تاس می شد، شش پسر و یک دخترشان که همگی موهای سرخ آتشین داشتند (و البته در عکس سیاه و سفید مشخص نبود). ران لاغر و دیلاق با موش دست آموزش، اسکبرز، که روی شانهاش بود درست وسط عکس ایستاده و دستش را انداخته بود دور شانهای خواهر کوچکش جینی.

به نظر هری، خانواده‌ی بسیار مهربان و به شدت تنگدست ویزلی بیشتر از هر کسی لایق این بودند که مقدار هنگفتی طلا برنده شوند. نامه‌ی ران را برداشت و بازش کرد.

هری عزیز،

تولدت مبارک!

بابت اون تماس تلفنی خیلی شرمنده‌ام. امیدوارم ماگل‌ها زیاد اذیت نکرده باشن. از بابا پرسیدم و گفت نباید داد می‌زدم.

مصر واقعاً حرف نداره. بیل همه‌ی مقبره‌ها رو به ما نشون داد. باورت نمی‌شه اون جادوگرهای کهن مصری چه نفرین‌هایی روشن گذاشته‌ان. مامان که اصلاً اجازه نداد جینی پاش رو بذاره توی آخری. توش پر از اسکلت‌های جهش یافته‌ی ماگل‌هایی بود که یواشکی اومده بودن تو و کله‌ی اضافه و این جور چیزها درآورده بودن.

وقتی بابا توی قرعه‌کشی پیام آور روز برنده شد، اصلاً باورم نمی‌شد. هفتصد گالیون! بیشترش خرج این تعطیلات شد، ولی قراره واسه سال دیگه برام یه چوب جادوی جدید بخرن.

هری ماجرای شکستن چوب جادوی قبلی ران را خوب به یاد داشت. وقتی دوتایی با ماشین پرنده به هاگوارتز رفته و با یکی از درخت‌های محوطه‌ی مدرسه تصادف کرده بودند، چوب جادویش شکسته بود.

تقریباً هفته قبل از شروع ترم برمی گردیم و می ریم لندن که چوب جادو و کتاب های جدید مون رو بخیریم. به نظرت می تونیم اونجا همدیگه رو ببینیم؟
نذار ماگل ها حالت رو بگیرن!
سعی کن بیای لندن،

ران

پی نوشت: پرسی سرگروه شده. هفته ی پیش نامه ش اومد.

هری دوباره به عکس نگاه کرد. پرسی که دانش آموز سال هفتم بود و آخرین سال تحصیلش در هاگوارتز را می گذراند، حسابی از خود راضی به نظر می رسید. نشان سرگروهی اش را به طربوشی^۱ زده بود که سرخوشانه روی موهای مرتبش گذاشته بود و شیشه های عینک کائوچویی اش در آفتاب مصر می درخشید.

هری رفت سراغ هدیه اش و آن را باز کرد. داخلش چیزی بود شبیه فرفره ی رومیزی کوچکی از جنس شیشه. یادداشت دیگری از طرف ران هم زیرش بود.

هری، به این می گن گول سنج جیبی. اگه آدم غیر قابل اعتمادی نزدیک آدم باشه، باید روشن بشه و بچرخه. ییل می گه به درد نمی خوره و فقط به جادوگرهای گردشگر می فروشنش، چون دیشب سر شام هی روشن می شد. البته ییل نفهمیده بود فرد و جرج توی سوپش سوسک انداخته ان.

خداحافظ

ران

هری گول سنج جیبی را روی میز پانتختی اش گذاشت. گول سنج همان جا روی نوکش بی حرکت ماند و نور عقربه های شبرنگ ساعت را بازتاباند. هری چند لحظه با خوشحالی نگاهش کرد و بعد بسته ای را برداشت که هدویگ آورده بود.

داخل این بسته هم هدیه ای کادویچ بود همراه یک کارت تبریک و یک نامه از طرف

هرماینی.

۱. کلاه هایی از جنس ماهوت سرخ که در مصر و سایر کشورهای تحت سلطه ی پادشاهان عثمانی رایج بوده است.

هری عزیز،

ران برایم نامه نوشت و ماجرای تماس تلفنی با عمو ورنون را تعریف کرد. امیدوارم روبه‌راه باشی.

در حال حاضر برای تعطیلات آمده‌ام فرانسه و نمی‌دانستم چطور باید این را برایت بفرستم؛ اگر توی گمرک بازش می‌کردند چه؟ اما ناگهان سروکله‌ی هدویگ پیدا شد! گمان کنم می‌خواست خیالش راحت باشد یک بار هم که شده برای تولدت هدیه‌ای می‌گیری. هدیه‌ات را از طریق سفارش جغدی خریدم، آگهی‌اش را در پیام‌آور روز دیدم. (اشتراکش را گرفتم، خیلی خوب است که آدم در جریان اتفاق‌های دنیای جادو باشد.) هفته‌ی پیش عکس ران و خانواده‌اش را دیدی؟ شک ندارم دارد یک عالمه چیز جدید یاد می‌گیرد. خیلی حسودی‌ام شد؛ جادوگران مصر باستان شگفت‌انگیز بوده‌اند.

تاریخچه‌ی محلی جادو در اینجا هم جالب است. همه‌ی مقاله‌ی درس تاریخ جادویم را بازنویسی کردم تا بعضی از چیزهایی را که اینجا یاد گرفته‌ام هم در آن بگنجانم. امیدوارم زیاد طولانی نشده باشد، دو طومار بیشتر از چیزی شد که پروفسور بینز خواسته بود.

ران می‌گوید هفته‌ی آخر تعطیلات به لندن می‌رود. تو هم می‌توانی بیایی؟ خاله و شوهرخاله‌ات می‌گذارند بیایی؟ واقعاً امیدوارم بتوانی بیایی. اگر نشد، اول سپتامبر در قطار هاگوارتز می‌بینمت!

دوستدارت،

هرماینی

پی‌نوشت: ران می‌گوید پرس‌ی سرگروه شده. حتماً خودش خیلی خوشحال است، اما انگار ران زیاد از این بابت راضی نیست.

هری دوباره خندید. نامه‌ی هرماینی را کنار گذاشت و هدیه‌اش را برداشت. خیلی سنگین بود. با شناختی که از هرماینی داشت، مطمئن بود کتابی بزرگ پر از طلسم‌های بسیار دشوار است، اما اشتباه می‌کرد. کاغذ کادو را که پاره کرد، قلبش ناگهان از جا جست. کیفی از چرم سیاه و براق بود که نوشته‌هایی نقره‌ای‌رنگ داشت: لوازم نگهداری از جارو.

هری زیر لب گفت: «وای هرمانی!» زیپ کیف را باز کرد که ببیند درونش چه چیزهایی هست. یک شیشه‌ی بزرگ جلادهنده‌ی فلیت‌وود برای دسته‌ی جارو، یک ریزش‌خه‌گیر نقره‌ای و براق برای مرتب کردن دُم جارو، یک قطب‌نمای برنجی کوچک که برای سفرهای طولانی به جارو وصل می‌شد و یک کتابچه‌ی مراقبت از جارو در خانه داخلش بود.

هری علاوه بر دوستانش، حسابی دلتنگ بازی کوییدیچ هم بود؛ محبوب‌ترین ورزش دنیای جادو که بازیکنانش سوار جارو مسابقه می‌دادند و بسیار خطرناک و مهیج بود. از قضا، هری یکی از بازیکنان خوب کوییدیچ بود، کم‌سن‌وسال‌ترین بازیکنی که در صد سال گذشته عضو تیم یکی از گروه‌های هاگوارتز شده و جاروی مسابقه‌ی هری، مدل نیمبوس دوهزار، یکی از ارزشمندترین دارایی‌هایش بود.

هری کیف چرم را کنار گذاشت و بسته‌ی آخر را برداشت. تا چشمش به خط خرچنگ‌قورباغه‌ی روی کاغذ قهوه‌ای افتاد، آن را شناخت؛ این یکی از طرف‌هگرید بود، شکاربان‌هاگوارتز. کاغذ بیرونی بسته‌بندی را پاره کرد و چشمش افتاد به چیزی سبز و چرمی، اما هنوز درست و حسابی بازی نکرده بود که بسته به طرز عجیبی لرزید و چیزی که داخلش بود انگار آرواره داشته باشد، با صدای بلندی بازبسته شد.

هری خشکش زد. او می‌دانست هگرید هرگز عمداً چیزی برایش نمی‌فرستد که خطرناک باشد، اما نظر هگرید درباره‌ی اینکه چه چیزی خطرناک است با نظر آدم‌های عادی فرق می‌کرد. هگرید سابقه‌ی کارهایی را داشت، مثل دوست شدن با عنکبوت‌های غول‌پیکر، خریدن سگ‌های سه‌سر وحشی از غریبه‌های توی رستوران‌ها و پنهان کردن تخم اژدهای غیرقانونی در کلبه‌اش.

هری وحشت‌زده با انگشتش زد به بسته و آن هم دوباره با صدای بلندی بازبسته شد. هری چراغ روی میز پاتختی‌اش را برداشت، آن را محکم در یک دستش نگه داشت و آماده‌ی ضربه زدن، برد بالای سرش. بعد بقیه‌ی کاغذ بسته‌بندی را با دست دیگرش گرفت و کشید. چیزی که از لای کاغذ افتاد بیرون... کتاب بود. البته هری فقط فرصت کرد جلد سبزرنگ و قشنگش و اسم هیولاکتاب هیولاهارا، که با رنگ طلایی نوشته شده بود ببیند، چون کتاب ناگهان غلت زد روی پهلویش و سریع و یک‌بری مثل خرچنگی عجیب‌غریب روی لبه‌ی تخت راه افتاد.

هری زیر لب گفت: «ای داد بیداد!»

کتاب با صدای تالاب بلندی از لب تخت افتاد و دوید آن طرف اتاق. هری بی سروصدا رفت دنبالش. کتاب در تاریکی زیر میز تحریر پنهان شده بود. هری دعا کرد خانواده‌ی درزلی هنوز خوابِ خواب باشند، روی زمین چهار دست و پا شد و دستش را دراز کرد سمت کتاب. «اوخ!»

کتاب ناگهان محکم بسته شد و دست هری ماند لای آن. بعد هم همین طور که روی جلدش راه می‌رفت، سریع از کنار هری رد شد. هری دستپاچه چرخید، خودش را پرت کرد جلو و موفق شد کتاب را روی زمین گیر بیندازد. صدای ناله‌ی بلند و خواب‌آلود عمو ورنون از اتاق بغلی آمد.

هدویگ و ارول با علاقه هری را تماشا می‌کردند. هری کتاب را که تقلا می‌کرد، محکم توی بغلش گرفت و فوری خودش را به کشوی لباس‌هایش رساند، کمر بندی از توی آن بیرون کشید و محکم دور کتاب بست. هیولا کتاب خشمگین لرزید، اما دیگر نمی‌توانست غلت بزند و گاز بگیرد. هری کتاب را انداخت روی تختش و کارت هگرید را برداشت.

هری جان،

تولدت مبارک!

گمونم این کتاب سال دیگه به دردت بخوره. اینجا حرفی نمی‌زنم. وقتی دیدمت می‌گم.

امیدوارم ماگل‌ها بات خوب تا کنن.

ارادتمند،

هگرید

هگرید فکر می‌کرد کتابی که گاز می‌گیرد ممکن است به دردش بخورد و به نظر هری این قضیه بوی دردسر می‌داد. با این حال، کارت هگرید را هم گذاشت کنار کارت‌هایی که ران و هرمانی فرستاده بودند و لبخندی بزرگ‌تر از همیشه به لبش نشست. حالا فقط نامه‌ی هاگوارتز مانده بود.

هری متوجه شد که این بار نامه‌اش از همیشه قطورتر است. پاکتش را پاره کرد، اولین برگه‌ی کاغذ را از داخلش بیرون کشید و خواند:

آقای پاتر عزیز،

به اطلاع می‌رساند که سال تحصیلی جدید در تاریخ اول سپتامبر آغاز خواهد شد. قطار تندروی هاگوارتز رأس ساعت یازده از سکوی نه و سه چهارم ایستگاه کینگز کراس حرکت خواهد کرد.

دانش‌آموزان سال سوم اجازه دارند در آخر هفته‌های مشخص شده از روستای هاگزمید بازدید کنند. لطفاً رضایت‌نامه‌ی پیوست شده را برای امضا به والدین یا سرپرست خود بدهید.

فهرست کتاب‌های سال آینده نیز پیوست شده است.

با احترام،

پروفسور م. مک‌گانیگال

معاون مدیر

هری رضایت‌نامه‌ی هاگزمید را بیرون کشید و نگاهش کرد. لبخند از لبش رفت. آخر هفته‌ها رفتن به هاگزمید خیلی کیف می‌داد. هری می‌دانست هاگزمید یکی از روستاهایی است که همه‌ی ساکنانش جادوگرند و تا حالا پایش را آنجا نگذاشته بود. اما چطور می‌توانست عمو ورنون یا خاله پتونیا را راضی کند رضایت‌نامه را امضا کنند؟

به ساعت روی میز نگاه کرد. ساعت دو شده بود.

تصمیم گرفت صبح که بیدار شد غصه‌ی رضایت‌نامه‌ی هاگزمید را بخورد و به رختخوابش برگشت. دستش را دراز کرد تا یک روز دیگر را در جدول روزشماری که برای برگشتن به هاگوارتز درست کرده بود خط بزند. سپس عینکش را از روی چشمش برداشت و با چشم‌های باز رو به سه کارت تبریک تولدش دراز کشید.

گرچه هری پاتر پسر بی‌عادی بود، در آن لحظه احساس می‌کرد درست مثل بقیه‌ی آدم‌هاست؛ او برای اولین بار از رسیدن روز تولدش خوشحال بود.